

شنل گابوی جادوگر

وقتی رمدیوس خوشگله به آسمان می‌رفت، اورسولای کهن سال نیمه کور دست او را دید که به علامت خداحافظی تکان می‌داد اما آرامشش به هم نخورد. در رویارویی با صحنه‌ای جادویی، اگر آرامشش را حفظ می‌کنی، به این معنا نیست که اتفاقی نیفتاده یا اتفاقی که افتاده چندان مهم نبوده. به این معنا هم نیست که تو از درک عظمت آن اتفاق عاجزی. شاید به این معنا باشد که آن اتفاق، برای دیگران جادویی است، اما برای تو اتفاقی است اگر نه پیش‌پافتاده که معمول.

الیف شافاک عمر چندانی ندارد. دست‌کم نه به اندازه‌ی اورسولای کهن‌سال. او در سال ۱۹۷۱ متولد شده اما شاید تجاربش اهمیتی بیش از زندگی تقویمی او داشته باشند. الیف فرزند مادری دیپلمات است. به اقتضای شغل مادرش، اغراق نیست اگر بگوییم، دور دنیا گشته. سال‌های ابتدای زندگی‌اش را در مادرید گذرانده (یکی از شهرهایی که داستان آینه‌های شهر در آن می‌گذرد)، بعد به استانبول بازگشته (یکی دیگر از شهرهای آینه‌های شهر) و این سیر آفاق همچنان در زندگی‌اش ادامه داشته، می‌توان رد پای تک‌به‌تک شهرهایی را که الیف شافاک در آن‌ها زندگی کرده در کتاب‌هایش یافت.

گذشته به خودی خود رنگ و بویی جادویی دارد. قصه‌هایی که در کودکی از بزرگ‌ترها شنیده‌ایم به زمان گذشته نقل می‌شدند. یکی بود یکی نبود. مردی که زنش سر زارفته بود با دخترش در دهکده‌ای دور زندگی می‌کرد... کافی است زمان رویدادی را به گذشته ببریم تا حال و هوایی جادویی پیدا کند. انگار اگر رویدادی به اندازه‌ی کافی از زمان حال که ما در آن به سر می‌بریم فاصله داشته باشد، امکانات قصه‌پردازی، امکانات باوراندن غیرقابل باورترین رویدادها بیشتر و بیشتر می‌شود. به راحتی می‌توان ادعا کرد در روزگاران قدیم دختری نیمه‌شب رویش را در دریاچه‌ای که نور ماه بر آن تابیده بود شنست و صبح که به خانه‌ی نامادری برمی‌گشت، صورتش مثل قرص ماه می‌درخشید. هر رویدادی امکان‌پذیر است به شرط اینکه در زمانی کهن روی داده باشد. در زمانی که یکی بود و یکی نبود. آیا شافاک هم به همین خاطر داستان آینه‌های شهر را به قرن شانزدهم می‌برد؟ در روزگار تاریکی که می‌شد روح و روان انسانی را به خاطر عقایدش به بازی - بازجویی گرفت؟

الیف در یکی از سخنرانی‌هایش از مادر بزرگ مادری‌اش می‌گوید که فال قهوه می‌گرفته و بیمارانی را که به او مراجعه می‌کردند با دعاخواندن شفا می‌داده. و حتی مدعی می‌شود یادش نیست کسی از این بیماران دست خالی از کنار مادر بزرگش بازگشته باشد. دنیای جادویی الیف دنیای موجودات و اتفاقات خارق‌العاده نیست. همین دنیایی است که ما در آن زندگی می‌کنیم، ساده، (گاهی) ملال‌آور و پیش‌پافتاده. در آینه‌های شهر نه اسپانیا و نه استانبول، نه جادو و نه تفتیش عقاید و نه حتی عشق ممنوع، به اندازه‌ی

عناصر آشنایی که الیف به آن‌ها خاصیتی جادویی بخشیده، برجسته نیستند. خود الیف درباره‌ی رمانی دیگر گفته دوست دارد از عناصر پیش‌پاافتاده و بی‌اهمیت بنویسد. در آینه‌های شهر زنی به پرواز در نمی‌آید اما دخترچه‌ای یک‌شبه پیر می‌شود. می‌شود یاشلی. در سردابه‌ای که محبوسش بوده اجنه را به خدمت می‌گیرد و راه‌هایی برای مسافرت دارد که برای کسی آشنا نیست.

نگاه شافاک به اشیا بی‌شبهت به نگاه اعتصامی شاعر نیست. اما دنیای جادویی اشیای شافاک از ملال حاکم بر اشعار پروین فاصله دارد. اشیای شافاک پند نمی‌دهند بلکه بازیگوش هستند و ماجراجو: «سرمه‌دانی که سال‌های سال عشق خود را به مهری بلورین چونان سَرّی در سینه پنهان کرده بود، از پی او قصد پرش داشت اما از عهده‌اش برنیامد و با آوایی سوزناک نوحه‌ای سر داد. زیرجدی که هر فرصتی را غنیمت می‌شمرد تا ثابت کند عشق و شیدایی نزد او بی‌اعتبار است، درست زمانی که از اندوه سرمه‌دان لب و رچیده بود، متوجه نگاه‌های خیره‌ی سنگ زیتونی‌رنگی شد که بر عصایی از چوب درخت گل سرخ نشانده بودند. سرخ شد.»

مهم‌ترین نکته‌ای که می‌توان درباره‌ی آینه‌های شهر به آن اشاره کرد هم‌زیستی ادیان در فضایی است که شافاک خلق کرده. مسلمان و مسیحی و یهودی دست‌کم در دنیای این رمان بی‌هیچ اختلافی می‌توانند در کنار هم، در خانه‌ی هم، در شهر هم، به‌سر ببرند. نه دین یا ادیان که قدرت(های) حاکم هستند که می‌خواهند به نفع خود بین آن‌ها تفرقه بیندازند. وگرنه خاخام یعقوب با شیخ سلیمان صدف، و شیخ با اسحاق (میگل) هم‌خانه‌اند و چه خانه‌ای پذیراتر از استانبول. گویا این شهر به گلی می‌ماند که تمام درویش می‌توانند بر آن بخشیند.

شاید اولین سؤالی که درباره‌ی کتاب ترجمه شده به ذهن بیاید این است: چرا این کتاب؟ و کتاب دیگری نه؟ پاسخ این سؤال می‌تواند در عین دشواری بسیار ساده باشد و در عین سادگی بسیار دشوار. اگر کتابی سفارشی ترجمه نشود، ترجمه‌اش دلیلی بسیار ساده دارد: خوشم آمد! به همین سادگی. اما شاید به همین سادگی هم نباشد. «خوش‌آمد» هم طبیعتاً معیارهایی دارد. چرا مخاطبی از شعری، داستانی، رمانی، موسیقی و فیلمی خوشش می‌آید و از شعری دیگر، از رمانی و... خوشش نمی‌آید؟ و چرا مترجم رمانی را برای ترجمه انتخاب می‌کند و رمان دیگری را نه. تجربه‌های کتاب‌خوانی هستند که مترجم را برای انتخابی به‌زعم خودش مناسب راهنمایی می‌کنند. بعضی از ویراستارها می‌گویند دیگر از خواندن هیچ کتابی لذت نمی‌برند، چرا؟ چون مدام به دنبال رفع ایرادهای نگارشی هستند. مترجم هم به گونه‌ای دیگر از لذت خواندن (و فقط خواندن) محروم است. چون ناگزیر هنگام خواندن هر کتابی، و سوسه‌ی ترجمه به سراغش می‌آید. پاورقی‌هایی که نویسنده معنای کلمات اسپانیایی (اسامی) را نوشته، نام نویسنده درج شده تا از پاورقی‌هایی که مترجم اضافه کرده، مشخص باشند. برخی از نقل‌قول‌ها نیز از ترجمه‌های موجود وام گرفته شده‌اند که در این صورت نام مترجم ذکر شده است.

تهمینه زارداشت / زمستان ۱۳۹۳

آینه‌های شهر

دل‌م که می‌گیرد به خودم یادآوری می‌کنم برای چه اینجا آمده‌ام. از تکرارش خسته نمی‌شوم تا سر سوزنی تردید در ذهنم باقی نماند:

— به شهر آینه‌ها آمدم چون در داستانی هستم که پیش از من نوشته شده. در شهر آینه‌ها هستم چون می‌خواهم بدانم کیستم.

از وقتی آمده‌ام می‌شود گفت پایم را از خانه بیرون نگذاشته‌ام. فقط یک بار سوار قایق شدم و سری به آن طرف زدم؛ چند باری هم در ساعات خلوت صبحگاهی خاص‌کوی^۱ را گز کردم. همین و بس. در یکی از این پیاده‌روی‌ها سنگی در چاه معروف نزدیکی‌های محله‌ی بالا انداختم. بعد خم شدم داخل چاه و گوش خواباندم تا صدای برخورد سنگ را با ته چاه بشنوم. اما صدایی نیامد. نه صدای سنگی که در آب بیفتد نه صدای سنگی که به خاک ته چاه بخورد... انگار قبل از اینکه به ته چاه برسد، در نیمه‌ی راه بخار شد و به آسمان‌ها صعود کرد. به خود لرزیدم. نه فقط چاه که این شهر می‌ترساندم. اینجا به هیچ کجا و هیچ چیز نمی‌ماند. مردمانی سراسیمه با کوچه‌هایی پریهاو. هر لحظه گوش به‌زنگم؛ در هر چهره‌ای که می‌بینم نشانه‌های آغاز قیامت را می‌جویم. کسی چه می‌داند، شاید این منم که نفرین شده‌ام. شاید این

۱. Hasköy منطقه‌ای در ساحل شمالی شاخ زرین.